دانش گیلانی (2)

مدرسی چهارهی، مرتضی

-هادی جلوه از قضات فاضل ما با تدوین و انتشار اشعار و ترجمه احوال جد مادری خود خدمت ارزنده‏ای بادبیات کرد.دیوان دانش را در 1325 در رشت بچاپ‏ رسانید و دفتری بر گنجینه ادبیات فارسی افزود.

حسام الاسلام دانش گیلانی که در محیط آشفته و پریشان احوال ایران آن روز زندگانی می‏کرد،انقلاب گیلان نهضت جنگلی‏ها،انقراض دولت تزار روسیه، جنک نخستین جهانی را از نزدیک می‏دید.

در زیر تاثیر احساسات انسانی و ملی قرار میگرفت،آنگاه دردها و دواهای‏ اجتماعی را بصورت غزل،قصیده،رباعی برشته شعر میسرود که همه آن آثار ادبی از شاهکارها بشمار آمد.

آری دانشمندی وارسته،عارفی روشن‏ضمیر هنگامی که قریحه ادبی خود را بکار اندازد و از راز دل سخن سراید لاجرم بدل نشیند و در خاطره‏ها ثبت گردد، چنانکه در شب نیمه شعبانی بود که چراغانی کرده بودند،شهر رشت را به آذین‏ بسته نمودند.

در مسجد شیخ صفی الدین اردبیلی دانش ما با آن چهره و سیمای ملکوتی قصیده‏ صلحیه خود را بر عرصه منبر با سوز و حالی خالص می‏خواند و شور و نشاطی در جمعیت‏ پریشان و افسرده افکند،براستی هر بیتی که از دهان نمکین شاعر تراوش مینمود دوستان و رفقای تحصیلی ما و مردم با ذوق و فرهنک آن زمان ثبت دفتر ایام مینمودند.

چونکه گل رفت و گلستان شد خراب‏ بوی گل را از چه جویم از گلاب

اینک ابیاتی از این قصیده.

پریشان شدم باز از زلف یاری‏ بتی آهنین دل مهی گلعذاری‏ مهی که شه حسن بر گرد رویش‏ بنا کرده از مشک محکم حصاری‏ که دل را نباشد در آن حلقه دیگر نه دست ستیزی به پای قراری‏ می‏لاله‏گون با چنین لاله‏روئی‏ همان به که نوشیم در لاله‏زاری‏ گذشت آنکه با ما سر جنک بودش‏ کنون اهل یاری شد و غمگساری‏ میان من و یار صلح است زین بس‏ نشستیم و دادیم باهم قراری‏ کزو ذوق و شادی ز ما انده و غم‏ ازو دل ربودن ز ما جان‏سپاری‏ ازو زلف پر خم ز ما حال درهم‏ ازو لاله‏گون رخ ز ما داغداری‏ ازو خالکی کنج لب همچو عنبر ز ما سینه‏ای همچو عود قهاری‏ از آن مه میانی به باریکی مو یکی کوه غم زان ماه در کناری‏ ازو نرگس مست جادو فریبی‏ ز ما چشم گریان چو ابر بهاری‏ ازو قامتی همچو سرو گلستان‏ ز ما دیده‏ای هم‏چنان جویباری

شرم از باری

دو النون مصری را پرسیدند که:پروردگار خود را بچه شناختی؟ گفت:بدان شناختم که هرگاه قصد معصیتی خواستم کرد جلال و عظمت‏ الهی را یاد میکردم و صفت حیا در من پدید میآمد و از وی شرم میداشتم و آنرا میگذاشتم.

)عز الدین محمود(